

۱۴ ژانویه ۱۹۲۲، اما سونس، در بازگشت از کارخانه پارچه بافی تاربوچ و لووتهاال^۲ در انتهای دالان، نامه‌ای پیدا کرد که در برزیل تاریخ خورده بود و او را از مرگ پدرش مطلع کرد. در نگاه اول تمبر و پاکت نامه او را فریب داد؛ بعد خط ناشناس نگرانش کرد. نه یا ده سطر قلم‌انداز تقریباً تمام صفحه را پر کرده بود؛ اما خواند که آقای مایر^۳ اشتبهاً مقدار زیادی قرص خواب‌آور خورده و سوّم ماه جاری در بیمارستان باخه^۴ در گذشته است. یکی از دوستان دوره دبیرستان پدرش پیغام را امضاء کرده بود، فن^۵ یا فین^۶ نامی از ریوگرانده^۷، که نمی‌توانسته است بداند که نامه را خطاب به دختر مرده می‌نویسد.

اما نامه را زها کرد. اولین احساسش، درد در شکم و زانوانش بود؛ بعد احساس گناه مبهم، غیرواقعی بودن، سرما و ترس؛ بعد، خواست همین الآن فردا باشد. فوراً فهمید که این آرزو بیهوده است، زیرا مرگ پدرش تنها چیزی بوده که در دنیا اتفاق افتاده است، و تا ابد اتفاق خواهد افتاد. کاغذ را از زمین برداشت و به اتاقش رفت. آهسته آن را در کشویی انداخت، انگار که پیشاپیش از وقایع آینده آگاهی دارد. شاید شروع کرده بود به حدس زدن آنها؛ از هم‌اکنون، همان کسی شده بود که در آینده می‌شد.

1. Emma Zunz

2. Tarbuch and Loewenthal

3. Maier

4. Bagé

5. Fein

6. Fain

7. Rio Grande

اما، در تاریکی فزاینده تا پایان روز برای خودکشی مانوئل مایر که در روزهای خوش گذشته امانوئل سونس بود، گریه کرد. تعطیلات را در یک ملک روستایی نزدیک گوالگوی^۸ بیاد آورد، مادرش را بیاد آورد (سعی کرد بیاد آورد)، خانه کوچکشان را در لانوس^۹ که حراج شده بود، لوزبهای زرد یک پنجره، حکم دستگیری، رسوایی، نامه‌های زهرآگین بی‌امضاء و مقالات درباره «اختلاس صندوقدار» را بیاد آورد؛ به خاطر آورد (هرگز این را فراموش نمی‌کرد) که پدرش، شب آخر، برای او قسم خورده بود که دزد اصلی لووتتهال است. لووتتهال، آرون لووتتهال که قبلاً مدیر کارخانه بوده و الآن یکی از صاحبان آن است. اما، از سال ۱۹۱۶، راز را حفظ کرده بود. آن را برای هیچکس برملا نکرده بود، حتی برای بهترین دوستش السا اورشتاین^{۱۰}. می‌ترسید که کسی باور نکند؛ شاید فکر می‌کرد که این راز پیوندی است بین او و پدر از دست رفته‌اش. لووتتهال نمی‌دانست که او می‌داند؛ اما سونس از این حقیقت ناچیز احساس قدرت می‌کرد. آن شب نخواهید و وقتی که سپیده‌روز مستطیل پنجره را مشخص کرد، طرح او کامل شده بود. طوری رفتار کرد که انگار این روز، که به نظر او پایان‌ناپذیر بود، مانند بقیه روزهاست. در کارخانه زمزمه اعتصاب بود. اما طبق معمول، عقیده خود را دایر بر مخالفت با هر خشونت بی‌انگیز کرد. ساعت شش، کارش که تمام شد، با السا به یک باشگاه زنان رفت که بدن‌سازی و استخر داشت. ثبت نام کردند؛ باید نام و نام فامیلش را تکرار می‌کرد، هجی می‌کرد، باید به شوخیهای مبتدلی که همراه معاینه طبی بود جواب می‌داد، با السا و کوچکترین دختر خانواده کرونفوس^{۱۱} بحث کرد تا بفهمد یکشنبه بعد از ظهر به دیدن کدام فیلم خواهند رفت. بعد درباره پسرها حرف زدند و هیچکس متوجه نشد که اما در گفتگو شرکت نمی‌کند. ماه آوریل نوزده سالش می‌شد، اما مردها هنوز در او هراسی تقریباً بیمارگونه ایجاد

8. Gualaguay

9. Lanus

10. Elsa Urstein

11. Kronfuss

می کردند... وقتی به خانه بازگشت، یک سوپ نشاسته و سبزی درست کرد، زود شام خورد، دراز کشید، و سعی کرد بخوابد. به این صورت، به زحمت، و به طرزی پیش پا افتاده، جمعه پانزدهم، شب قبل از ماجرا، گذشت.

شنبه، بی تابی بیدارش کرد. بی تابی، ته دلواپسی، و این تسکین خاص که بالاخره این روز رسیده است. دیگر نباید نقشه می کشید و تخیلش را به کار می انداخت؛ در ظرف چند ساعت به سهولت وقایع دست می یافت. در لاپرنا^{۱۲} خواند که کشتی سوئدی نوردستیرنان^{۱۳} که از مالمو^{۱۴} آمده است، امشب از اسکله شماره ۳ عزیمت می کند. به لووتتهال تلفن کرد، و گفت که می خواهد، بی آنکه دیگران بفهمند، چیزی درباره اعتصاب به او بگوید و قول داد که سرشب به دفتر او برود. صدایش می لرزید؛ این لرزش مناسب یک خیرچین بود. آن روز صبح، هیچ حادثه دیگری که قابل یادآوری باشد، روی نداد. تا دوازده ظهر کار کرد و با السا و پیرلا^{۱۵} کرونفوس جزئیات گردش یکشنبه را مشخص کرد. بعد از ناهار دراز کشید و با چشمان بسته نقشه‌ای را که کشیده بود مرور کرد. با خود گفت که مرحله آخر به وحشتناکی مرحله اول نخواهد بود و بی شک برای او طعم پیروزی و عدالت را به همراه خواهد آورد. ناگهان هراسان بلند شد و به طرف کشو گنجه رفت. بازش کرد؛ زیر عکس میلتن سیلس^{۱۶}، که شب قبل آنجا گذاشته بود، نامه فین بود. هیچکس نمی توانست آن را دیده باشد. ابتدای آن را خواند و پاره‌اش کرد.

نقل حوادث آن بعد از ظهر به طرزی نسبتاً شبیه واقعیت، مشکل و شاید ناشایست خواهد بود. غیرواقعی بودن یکی از مشخصه‌های تجارب دوزخی است، مشخصه‌ای که ظاهراً از شدت وحشتهایی که آن تجارب القاء می کنند می کاهد و شاید هم آنها را تشدید می کند. چگونه می توان

12. La prensa

13. Nordstjärnan

14. Malmö

15. Perla

16. Milton Sills

عملی را حقیقت جلوه داد که انجام دهندهٔ آن تقریباً باورش ندارد، چگونه می‌شود آن لحظهٔ کوتاه آشوب را باز یافت که امروزه حافظهٔ اما سونس منکر می‌شود یا درهم می‌ریزد. اما طرف آلماگرو^{۱۷}، کوچهٔ لینیه^{۱۸} زندگی می‌کرد؛ می‌دانیم که آن شب به بتدرگاه رفت. شاید در خیابان بدنام خولیو^{۱۹} خود را دید که در آینه‌ها تکثیر شده، زیر نور چراغها جلوه کرده، و با نگاههای حریص، عریان شده است، ولی عاقلانه‌تر است فرض کنیم که در آغاز، بی‌آنکه جلب توجه کند در سرسرایبی که کسی به او اعتنایی نداشت ول گشت. وارد سه یا چهار میخانه شد و حرکات و اداهای زندهای دیگر را به خاطر سپرد. سرانجام به آدمهای کشتی نوردستیرنان رسید. ترسید که یکی از آنها که خیلی جوان بود، در او محبتی برانگیزد. از اینرو یکی دیگر را انتخاب کرد، که کوتاهتر از خودش و زمخت بود، تا از شدت خلوص و حشت کاسته نشود. مرد او را به سمت یک در برد، بعد به دالانی تاریک، بعد به راه پله‌ای پر پیچ و خم، بعد به یک راهرو ورودی (که در آنجا پنجره‌ای بود با شیشه‌های لوزی که مشابه لوزیهای خانهٔ لانوس او بودند) و بعد به یک راهرو و بعد به دری که پشت سرشان بسته شد. پیشامدهای دشوار خارج از زمان‌اند، چه به این دلیل که در آنها گذشتهٔ بی‌واسطه از آینده گسسته باشد. چه به این دلیل که بخشهایی که آن را شکل می‌دهند به نظر از یکدیگر ناشی نشوند.

در این لحظهٔ خارج از زمان، در میان بی‌نظمی گیج‌کنندهٔ احساسهای فجیع و نامرتب، آیا اما سونس فقط یک بار به مرده‌ای که موجب این فداکاری بود، فکر کرد؟ من فکر می‌کنم که یک بار فکر کرد و در آن لحظه، طرح نومیدانه‌اش به خطر افتاد. فکر کرد (نمی‌توانست فکر نکند) که پدرش با مادرش همان کار وحشتناکی را کرده است که الآن با او می‌کردند. با حیرت خفیفی این فکر را کرد و فوراً به سرگیجه‌اش پناه برد. مرد که سوئدی یا فنلاندی بود، به اسپانیایی حرف نمی‌زد. او برای اِسا ابزاری

بود، همانطور که اما به نوبه خود برای او ابزار بود، ولی اما وسیله لذت شد و او وسیله عدالت.

اما، وقتی که تنها ماند چشمانش را فوراً باز نکرد. روی میز پاتختی پولی بود که مرد گذاشته بود؛ اما بلند شد و اسکتاسها را پاره کرد، همانطور که قبلاً نامه را پاره کرده بود. پاره کردن پول کفران نعمت است، مثل بیرون انداختن نان؛ اما، تا این حرکت را انجام داد، پشیمان شد. یک کار خودپسندانه، و در آن روز... ترس او در اندوه جسمش و در تنفر ناپدید شد. انزجار و اندوه اسیرش می کرد، ولی اما به آرامی بلند شد و شروع کرد به لباس پوشیدن. هیچ رنگ زنده‌ای در اتاق باقی نمانده بود؛ آخرین شعله‌های شفق نیز ضعیف می شد. اما توانست بدون اینکه متوجهش بشوند خارج شود. گوشه خیابان سوار یک اتومبیل کرایه لاکروس^{۲۰} شد که به طرف غرب می رفت. مطابق نقشه‌اش، جلوترین صندلی را انتخاب کرد تا چهره او را نبینند. شاید از اینکه در میان عبور و مرور بی روح خیابانها می دید آنچه اتفاق افتاده چیزی را آلوده نکرده است، تسکین می یافت. محله‌های فرسوده و تاریک را پیمود، و آنها را بلافاصله بعد از دیدن فراموش کرد و در یکی از چهارراههای وارنس^{۲۱} پیاده شد. عجیب بود که خستگی به نوعی نیرو تبدیل می شد، چون او را مجبور می کرد بر روی جزئیات ماجرا متمرکز شود و نتیجه و آخر کار را از او پنهان می کرد. آرون لوونتھال، در نظر همه، مردی جدی بود و برای جمع کوچک دوستان صمیمی اش آدمی خنسیس. تنها، در بلندترین طبقه کارخانه زندگی می کرد. چون بنا در محله‌ای پست ساخته شده بود، از دزدها می ترسید؛ در حیاط کارخانه یک سنگ بزرگ بود و همه می دانستند که در کثو میز کارش یک تپانچه داشت. سال قبل، برای مرگ زنش - که از خانواده گوس^{۲۲} بود و برای او جهیزیه خوبی آورده بود! - موقرانه عزاداری کرده بود، ولی عشق واقعی اش پول بود. با نوعی احساس خجالت درونی، خود

را کمتر قابل کسب آن می دانست تا اندوختن آن. بسیار متدین بود؛ فکر می کرد که با خداوند پیمان محرمانه ای دارد که در عوض زهد و دعا، او را از انجام کارهای خوب معاف کرده است. طاس، تنومند، با لباس عزا، با عینک دودی و ریش بور، در کنار پنجره ایستاده و در انتظار گزارش محرمانه کارگر مونس بود.

اما را دید که نرده را (که عمداً بازش گذاشته بود) هل داد و از حیاط تاریک رد شد. او را دید که وقتی سگ بسته پارس کرد، کمی از میرش منحرف شد. لبهای اما می لرزید، مانند لبهای کسی که با صدای آهسته دعا می کند؛ حکمی را تکرار می کرد که آقای لووتنهال کمی بعد، قبل از مردن می شنید.

وقایع آنطوری که اما پیش بینی کرده بود اتفاق نیفتاد. از صبح گذشته، خودش را مجسم کرده بود که اسلحه را محکم به طرف او گرفته است و آن بینوا را مجبور می کند به گناه زشتش اعتراف کند، و خدعه ای را به نمایش بگذارد که به عدالت خدا امکان می دهد بر عدالت بشری پیروز شود (نه از روی ترس، بلکه به این دلیل که او یک ابزار عدالت بود، نمی خواست مجازات شود). بعد با یک گلوله در وسط قلبش، کار لووتنهال را تمام می کرد. ولی وقایع اینطور اتفاق نیفتاد.

اما، در مقابل آرون لووتنهال، بیشتر از نیاز مبرم به گرفتن انتقام پدرش، می خواست انتقام هتک حرمتی را که برای این کار متحمل شده بود، بگیرد. بعد از آن بی آبرویی که با دقت بسیار تدارک دیده بود، نمی توانست او را نکشد. به علاوه وقتی هم برای نقش بازی کردن نداشت. به محض نشستن، با کمرویی از لووتنهال عذرخواهی کرد و از وظایف کارمند وفادار (به عنوان خبرچین) کمک گرفت. چند اسم را بر زبان آورد، امکان داد اسامی دیگری حدس زده شود و انگار که ترس بر او چیره شده باشد، مضطرب شد. طوری رفتار کرد که لووتنهال رفت تا یک لیوان آب بیاورد. وقتی لووتنهال که با این ادا و اصولها مجاب نشده بود ولی آسان می گرفت،

از سالن غذاخوری برگشت، اما قبلاً تپانچه سنگین را از کتو میز برداشته بود. دوبار ماشه را کشید. هیكل عظیم فرو ریخت. انگار که انفجار و دود آن را خرد کرده باشد، لیوان آب شکست. چهره، او را با حیرت و خشم نگاه کرد، دهان چهره به اسپانیایی و عبری به او فحش داد. حرفهای رکیک تمام نمی شد؛ اما مجبور شد دوباره شلیک کند. در حیاط سگ بسته، بنای پارس کردن را گذاشت و خون ناگهان از لبی و قیح به شدت جاری شد و ریش و لباسها را خیس کرد. اما شروع کرد به بیان حکم اتهامی که آماده کرده بود («انتقام پدرم را گرفتم و نمی توانند مرا محکوم کنند...») ولی آن را تمام نکرد، زیرا لووتتهال دیگر مرده بود. هرگز نفهمید که آیا او توانست بفهمد یا نه؟

پارسهای غضبناک به یادش آورد که نمی تواند بازهم استراحت کند. کاناپه را بهم ریخت، دکمه های کت جسد را باز کرد عینک فتری خونی او را برداشت و روی قفسه فیش ها گذاشت. بعد تلفن را برداشت و چیزی را گفت که بارها با این کلمات یا با کلماتی دیگر تکرار کرده بود: «چیزی باور نکردنی اتفاق افتاده است... آقای لووتتهال مرا به بهانه اعتصاب به اینجا کشاند... به من تجاوز کرد، او را کشتم...»

در واقع داستان باور نکردنی بود ولی همه را تحت تأثیر قرار داد، زیرا اساساً درست بود. لحن اما واقعی بود، شرم او واقعی بود، نفرتش واقعی بود. هتک حرمتی هم که متحمل شده بود، درست بود؛ فقط موقعیتها، ساعت و یکی دو اسم خاص غلط بود.